



# ۱۵۳

## اشعاری از شاعران ایل قشقائی :

زندگی و شعر « محزون »  
زندگی و شعر « یوسف علی بیک »



- ویرانه‌ها، هنر و ادبیات ایل قشقائی
- همبراه با اشعار منتشر شده محزون و یوسف علی بیک
- فرهنگ و انقلاب • دیوار نوشته‌های انقلاب • سحسی درباره اشعار بابلو نرودا
- باورهای مقدس • ترانه‌ی از خیل خون‌ها - ایلات و عشایر سنگسر • کبکی در راه کوچ
- شعر و شاعری در ایل قشقائی • از زبان بچه‌های ایل • موسیقی ایل قشقائی
- یافته‌های ایل قشقائی • تنها نقاش ایل • کتابستانی ایل قشقائی • نامه‌ی از جمال زاده
- صحنه آرائی در تاتر • واقع گرائی در سینما
- طرح و طرز "توبر" و "تارهایس"



چند نکته

نور

۱۳۶

# چند نکته...

در ترجمه اشعار (معزونی) و (یوسف علی بیگ) شاعران با ذوق قشقایی ، ذکر نکاتی ضروری است .

نخست آنکه ترجمه این اشعار به زبان فارسی کاری مشکل و حفظ امانت کلام و محتوای شعر مشکل تر بود به ویژه آنکه قصد نداشتیم شاعری فارسی زبان برای این اشعار قافیه بگذارد و زبان شعری به آنها دهد ، وحشت ما از دست اندازی به امانت بوده سعی کردیم هینا " ترجمه ابیات را بیاوریم ، هر چند که گاه چنان نامفهوم بوده اند که ناچار به تغییر جزئی شده ایم . دیگر آنکه مفاهیم بعضی از ابیات آنچنان مشکل و گاه غیر قابل ترجمه بوده اند که از برگردان آنها به فارسی چشم پوشیده ام و به عبارتی حذف کرده ایم ، البته نه شعر به زبان اصلی را ، بل ترجمه اش را .

دست آخر اینکه غرض از چاپ این اشعار حفظ و ثبت آنها بوده چه نخستین بار است که اشعار این دو شاعر در جایی چاپ می شود . و تا بحال نسخه های از اشعار آنسان جایی چاپ نشده و ضبط و ربط نگردیده و تنها در حافظه عشایر تابه امروز حفظ و ماندگار شده است . هدف ما برداشتن گامی در حفظ یادگارهای شعری ایل قشقایی بود ماست . با آنکه ترجمه این اشعار را عجولانه و پیرشتاب می دانیم ، اما به دلیل آشنا شدن به مفاهیم شعری قشقایی ها و گاه روبرو شدن با تشبیهات و استعارات ناب اشعار این دو شاعر ترجمه آنها می آوریم . با تشکر از محمود سخاوت کشکولی که ترجمه نخستین را با صمیمیت خود بر صحنه گردانید و پوزش از این دوست که اگر دستی دو ترجمه شان بوده شده است .



# زندگی و شعر محزون





از شرح حال و روزگار محزون این شاعر بلند پایه ایل قشقائی چندان اطلاعات مستندی در دست نیست، آنچه درباره او بر سر زبانها است حکایت از آن دارد که محزون در حدود ۲۵۰ سال پیش می زیسته و هم زمان با سلطان محمودخان، ایلخان قشقائی زندگی می کرده است. دلیل هم زمان بودن وی با سلطان محمد خان قطعه شعری است که محزون بعد از مرگ سلطان ایلخان قشقائی سروده است که اینچنین شروع می شود

بعد از تو ای سلطان

لاری به آشوبی سخت گرفتار شد

محزون شاید تنها شاعر ایل قشقائی باشد که نامش بی ذکر هیچ نمونه شعری در کتاب شرح احوال شاعران ایران آمده است.

زندگی محزون سراپا فراز و نشیب بوده است، وی در طول زندگی همگام با فقر دست و پنجه نرم کرده که در بسیاری از اشعارش از آن یاد کرده است.

از ویژه گی های دیگر زندگی محزون آوارگی و بی سامانی اوست تا آنجا که هرگز محزون ساکن در ظایفهای نشد، هر روز جایی و هر زمان مکانی تازه می جستجاست، محزون با توجه به استعدادی که در خود سراغ می دیده، مدتی را نیز برای کسب معلومات بیشتر در شهر شیراز می گذراند، وی در این شهر موفق به دیدار بسیاری از شاعران و ادیبان محلی و کسب فیض از محضر آنان می گردد.

سال مرگش و نیز چگونگی مرگش روشن نیست، قیراین شاعر سوخته دل قشقائی در جوار آرامگاه شیخ بزرگوار سعدی شیرازی است.

به عرش مصلّا قدم گذار محمد " من "  
به این سخت و به این تبارگانه  
یکی و النجم و دیگری قل گئی باله  
موسی در طور و عیسی در گلپسا  
مهرم ماسوی بود محمد من  
حق بدستش داد حکم تنزیل را  
چانشینی حیدری و قاصدی جبرگیلی  
منسوخ کرد تورات و انجیل را  
به عرش در آمد پایه پایه محمد من  
شب و روز معراج فرستاد دانش را  
او قبول کرد اطاعت خدا و سجده کرد  
یکی از معجزاتش آیه شوقا لقر است  
با انگشت به ماه کشید محمد من  
در دستگاه فلک کلامش رایج  
بر سر ملکوت نور و در تاج بود

.....

عارف می داند این کلام و این دین را  
گر بخواند در کلام حق آیه یاسین را  
خداها می شود که گوشه نظری کند روز قیامت  
به بیخوابی همچو مازون محمد من



ای دل تو در جسم و جان حکمرانی  
ای تو که در دنیا هسرت گرفته ای  
بیاد داری که در خانه عشق می گشتی  
قلم گرفته و شرح حال می نوشتی



ازل از نور حق با قلم قدرت  
نوشت به عرش مصلّا محمد " من "  
عالم را سوزانده بود آفتاب کفر  
نگو خدا را که ماهه افکند محمد " من "  
ماتیع باطل و امر دهنده حق



در خوابه بدمستم جایی بود  
 بگ ترک می پوست بیادم آمد  
 خواستم که ببینم کجا کشد سوراخام  
 خود مست و چشم مست بیادم آمد  
 آن ترک چینی که به وقت بافتن گیس  
 در هر چین گیسوش بهای چین و ماچین بود  
 آن چینی که شانه می زد و چین چین می کرد  
 این دل که اسیر کرد و بند کرد بیادم آمد

.....  
 روحم از بوی منبش تازه شد  
 آن شوخ مشکین نفس بیادم آمد

.....  
 آن نازک جان از سرتا پا نازک  
 نازک زبان ، نازک صدا بیادم آمد

.....  
 ماذون تعبیر این خواب را می داند  
 آوخ که درخت شادیم بار و برگ می ریزد  
 از این پس گر بخواهم خواب ، مرگه می آید  
 وه چه در بیداری اجل بیپوده بیادم آمد

در بازارها اعلس گسلا زیاد است  
 اما مگر که می شود به هر دگانی سر زد  
 در باغ دوست قندچهای گل می چیدی  
 تو باغبان گلستان بودی ای دل  
 کفتمت ای دل چه یافتای از هوس  
 چرا بیجا پرواز کردی از نفس  
 جدا فتادی از این جسد و نفس  
 کجا منزل کردی به چه مکانی ای دل  
 روزم به روزگار بدی مواجه شده  
 شائل شدم کمپنج روز حیاتم چسان گذشت  
 برگرد / بیا تا روز خوشم برگردد  
 می بودن تو هیچ دلم شاد نگردد  
 خدایا گاش آه شافلم اثر می کرد  
 درخت خشک امیدم گاش به تو می رسید  
 اسکندر به ظلمات گذر می کرد  
 به چشمه تو می رسید دلم

.....  
 ( ماذون ) گوید بار از کنارم خرامید و رفت  
 او آبه شد و به سنگ تبدیل شد دلم





صدها روپاه بازی گرد آسمان  
تا کشد از گهر شهر این شمشیر را  
شیر خوار کنیم ، دوران کودکی ام  
شور جوانیم ، آن همه بخوردم  
از من گرفت فلک آهسته و آرام  
او داد و پوراند و آه چه دلگیر برد  
( مادون ) گوید دیگر به عیش و نوشی راهم نیست  
یاران رزم و بزم رفتند و تنهایم گذاشتند  
من دل شکسته‌ای هستم ، دیگر پر نمی‌زنم  
چونکه هم پروازهایم را بازگیر برد



چشم مست مرا مست کن از چشمانت  
تو که خونم به جای می ، نوشیدی  
من تشنگام جرعه آبی رسان به من  
رحم کن و جان تشنه لبی بگیر  
من ندیدم همانند این شیرین  
عشوه شیرین ، نغمه شیرین ناز شیرین  
خودش شیرین ، صحبتش شیرین ، سازش شیرین  
شیرینی این شیرین گرفت جانم را  
بهر عاقل نه جهنم که بهشت  
بهر دیوانه چه جهنم چه بهشت  
بهر شما جور و فلان بهشت  
بهر من لیلی دهید و خشکی بیابان را

چه سخت کشیدیم جور روزگار را  
عاقل عمر گذر کرد و روزگار سپری شد  
در بیری روزگار جوانی بیاد آمد  
وہ چه داد و پوراند و دلگیر کرد و برد  
بدنیا داد چندین پیل تن را  
تا برگند چوشتان را و کفن پوشاند  
چه سیم رویان شوخ سیمین تن را  
چه گیسو کمندان را که زنجیر برد  
پگ ثلث عمر طفلی نادان بودم  
ثلث دیگر عمر جوانی بود که شیطان برد  
یکه ثلث بیری بود با مشتی استخوان  
پس رانده دزد را هم فالگیر برد  
آبهانی که از دایان گوه‌های پر برف می‌جوشید  
مانند سیلابه نخل دمدم را شکست و برد  
دیگر نمی‌جوشد آب از سرچشمه‌ها  
دیگر بگاز نمی‌آید تدبیر ، آن را نیز تقدیر بود  
پر کن ساقی خواه درد باشد خواه صاف  
دستبرد زین که فلک پیش از تو دستبرد می‌زند  
دنیا بولاق را ماند ، انسان بره را و اجل گوزک را  
افسوس از این گله کشید و یکی یکی برد .  
شمسیر سهراب خان برق جهان ستانی بود  
در خرنگ مشهور بود این داستان



۶



چشمان زیبا رویان ، مست و خونریز  
 لبها همه ارقوانی و زبانشا شکر ریز  
 پسران محنت کشیده و دختران همه صبر  
 پدران بخیل و مادران همه ظلم  
 گفت آنکه از ازل بنای عشق گذاشت  
 باید که بسازد و عاشق و معشوق بسوزد  
 جنای گل سرخ و ناله بلبل  
 شمع بوده است این و پروانه هم بوده است .  
 گیسو پر درد و گیسو کم درد  
 گیسو دل پریشان و گیسو دلنواز  
 معنون مست عشق و لیلی مست ناز  
 تا جهان بوده ، این دیوانگی هم بوده است .  
 جهان آفرینی که جهان آفرید  
 از ازل فرمود این رسم و این آئین را  
 فرهاد را بیستون و خسرو را شهرین  
 این داستان و این افسانه هم بوده است  
 من یا نگذاشتم به هستی که گشم بار غم  
 غم بوده است و این فمخانه هم بوده است  
 .....

آن عشوهای که رخنه بدین گرد  
 آن تیر غمزه‌ای که گاری شد به چان  
 نه تنها سینه ماژون نشان کرد  
 تیر بوده و این نشانه هم بوده است .



مالها عابدها عزلت نشین مویه  
 در تلاشند کسبه علم و دین را  
 .....  
 .....  
 از پس صد سال مرگ آید بوی عشق  
 ( ماژون ) گوید اگر بیوتی گور مرا

در وقت خلقت جانان من  
 در تریش شهادت و شکر بوده است  
 آن مادری که به هفتاد پستان گذاشت  
 در سینه او بجای شیر آب گوشت بوده است  
 نه " اصلی " ارمنستان ، نه زلیخای مصر  
 نه " لیلی " عرب و نه شهرین قصر  
 نه پیش از ما و نه در زمان ما  
 باور نمی‌کنم که چون توئی آمده باشد  
 از شربت عشقت مست و مدهوشیم  
 از دیدن تو دایما " در جوشیم  
 من جایی به شادمانی گذرانم  
 آنجا که تو باشی ، یاد تو باشد  
 .....

ای خلق ، غزال این دشت  
 در بوگلانش تیر و خنجر بوده است  
 ( ماژون ) دایم گذر کرد به گوی فم  
 بیدار ماند و چه عجبها که سحر کرد  
 بار آمد و برکشت به حالش نظری کرد  
 آری در ناله عاشق اثری بوده است .



بار خدایا شکر نعمت بجای آرم  
 بار میل کرده به سوی ما می آید  
 چه ظاووس جنت خرامان خرامان  
 وه چه خرامنده خرامان می آید  
 سحر چشمش تبارک  
 می گیرد جان و می برد دل  
 دعای چشم زخمی باید او را  
 وگرنه می خورد آخر او زخم نظر را  
 در هر زمانه ای که بنگری خونین جگری هست  
 لیلی بی هست و مجنون هست  
 هر جا که بنگری گد موزنی هست  
 که شهره می شود بر سر زبان می افتد  
 هر کس به انتظاری عمر را می گذراند  
 از درد هجر رنگ رخس زرد می شود  
 چون به درد عشق مبتلا شود آخر  
 طاقت نمی آورد و حرف دل آنتظار می کند  
 هر کس که به این سودا افتاد  
 گرچه که ظریف باشد سودایی می شود  
 ( مازون ) هر چه بیشتر عمرش دراز  
 شعرش چه تر و تازه می آید



در فصل بهار میوزد باد بهاری  
 در خیل پرندگان فغان هست و ناله هست  
 آواز بسیار است اما در آواز بلبل شیدا  
 حال دگری و نشان دگری هست ،  
 هنوز نمی ترسد ولیخا از ملامت  
 هنوز گویزان است یوسله از زلیخا  
 هنوز رخنه در ایمان کنند ترساها  
 هنوز چون شیخ صنغان ها زیبا د است  
 هنوز به گوش می رسد صدای کلنگه فرهاد  
 هنوز جنون بر سر ، سودای جنون دارد  
 هنوز شتران لیلی به قطار روانند  
 هنوز چوتان شیرین ، شیرین زبانان بسیارند  
 هنوز بلبل سرگشته از عشق گل بی صبر است  
 هنوز جای سمندر سرون تنور است  
 هنوز منصور آویزان بر سر دار است  
 هنوز انا لحق گفتنش سر نهان است  
 دیوانه چه داند قری میان آتش و آب

.....  
 هر که پا بگذاشت در این سودا غرق شد  
 گنگ ماند و نگفت که هست این دریا را پایانی  
 طنین این ساز از کجا آید .  
 نفس گیمت که دم می دمد  
 مازون داند این سوی گیمت ، آن سوی گیمت  
 آن سوی خودش و این سوی خودش کدام است ؟





ای خلق ، امروز به هنگام غروب  
بادهای خوش ایام رفته بیادم آمد  
کوهها و شکارگاهها و آن همه حال  
یا یاران شکارچی بیادم آمد

.....  
.....

در باغهایی که گل‌های آن شکفته بودند  
زیبا گل‌های آن با فچهها بیادم آمد  
نرگس شبلیه چشم جاودیت  
آن گلام نازک ، طوطی سخنت بیادم آمد  
در گرد تو دختران قوم و بیادرات  
آن آهوان سرگل بیادم آمد

.....  
.....  
.....  
.....

ای آن همه گوه که ایر بر سر دارید  
قلم سیاه و دهنعام گریان است  
( مازون ) گوید باد باد آن همه کوهها که بگنتم همه عمر  
و آن همه ایلها چه بر غم بیادم آمد

.....  
.....

گر بهرم بسکه دلم آرزویت دارد  
تا آخرین نفس نمی‌دهمت از دست  
من آن نیستم که بدی خود آغاز کنم  
یا برخلاف میل تو کاری ساز کنم

.....  
.....

چشمان مست و رنگ گلناریت چه خواستنی  
قد بلند و مشوه و نازت چه خواستنی  
خوش صحبتیت و شیرین زبانیت خواستنی  
آخر چه نداری که بگویم نیست خواستنی  
از همان آغاز گفتم جسم و جانم بهر تو  
هر چه دارم ، هست و نیست و خاندانم بهر تو  
جسم تو را ، نفس تو را ، جان تو را  
چه دارم که بگویم بهر تو بخشیدنی نیست  
آنکه عاشق شد ، باید شود مدجوش حسن و نازتو  
آنکه بجنون شد ، باید که جایش در خراباتی شود  
گفتار ( مازون ) را نباید ثبت کرد  
با زبان گفتن و وصف کردن مقدور نیست



اولیسن ازواج مانون

مدتی بود که از شرم و خجالت  
با یار همگلام نمی شدم من  
از زود فکر و جور و جفای روزگار  
با ادب صحبت کردن و خندیدن نمی دانستم من  
رفیزی با خان مصلحت کردم  
رفتم و نتاج کردم و خودی نشان دادم  
از تنهایی دمی کناره گرفتم  
ورنه هرگز در چنین گرفتار نمی شدم من  
گردد هم آوردم تعدادی زن و بچه را  
بی بی چارقد خواست و هروس خانم کفش  
قرض کردم پارچه و برنج و روغن را  
هیچ وقتی چنین معطل نشده بودم من  
عاقبت هروس خانم به زبان آمد و اطلس خواست  
دستمال حریر خواست و چارقد بنارس  
فرمود گو پوست خز و پوست سنجاب  
من اگر آگاه بودم تن به این وصلت نمی دادم  
گفتم دیگر چه خواهی؟ شال و انگشتری؟  
تو چرا دایم به دلم نیشتر می زنی؟  
گر خواستار تو شدم فکر کردم دختر گامی هستی  
هیچ نادانی تو را تا به این حد نمی دانستم  
بلند شو برو به پیشواز چارقد بی بی  
بعد از آن عرین و تاز بفروش به من  
واله نه سسارم باله نه بزاز  
گر تو بیبوده نمی گفتی ، اینچنین نمی گفتم من  
تو فکر تدبیری آه در بساط ندارم من  
لباس زری و شال خلیل خانی ندارم من

در جوانی دیگر ندارم من حال و روز  
گر تو نق نمی زدی عیب نمی گفتم من  
گفتم که شاید میل خود پیدا کرده ام  
چه کسی گفت که دختر شاه بی گیرم من  
فکر کردی شاید گلنهایم سان دادمانند؟  
گوماندانم گل گل پهلوی می زنند؟  
افسوس ندانستی که چهار تکه نان را هم خان داده  
گر نمی داد چه کسی می داند که نمی بودم من  
میرا خور نیستم که بدین مرغزار خیمه زنم  
سوی نمی آیند گلها و شترها هم  
مادون و قلندان ، پهلول و خرقه  
ننگدستی نمی کردم ، اگر که می داشتیم ،





آهویی هستم ، ساکن در میان پستانها و گلستانها

.....

.....

هنوز الفت نشده بود گرم و صحبت چور  
که رگیب آمد و بدآمد ، هیاهو در گلستان راه انداخت  
او خرامید و رفت و من برگشتم  
او خرامید و نگاه من بدرقه راهش شد .



به طیب گفتم از زخم جگرم یک " پنگو " ماه و ستاره  
از لابلای چشمها و رودهها بدر آمدند  
بی اختیار نزد اهل دلی رفتم و پرسیدم  
گفت این پرسش تو از نار و خان کن

.....

.....

پگو چگونه حکایتی است فرمانده شفا کیست  
چه خانی ، چه حاکی ، از چه دولتی

.....

.....

خندداش شیرین ، لبش شیرین ، رخس شیرین  
از ابروان گدازش راستی مجو ، بت پرستی گجروی است  
یک جهان هستی آشکار است از چشم من خوارماش  
آن دوست دیوانه بدتر از من عقل از کله داده



در سحرگاهی به خلقت چشم من  
اوفتاد بر چشم یک مستانهای  
آینترویی زانوانش بود و او  
مشغول آرایش روی و موی بود  
گیسوانش را به صورت شانه زده بود  
که تو پندای در سنبلستان فرو برده بود  
در صورتش خال سیاه ، با آن نگاه جانستان  
تو پنداری شاه زنگبار به ترکستان ، قشون آورده بود  
تو غرو دنبال باده بنگو این چشم خمار  
مست خواهی شد چه حاجت باده را

.....

.....

.....

.....

بعد از زمانی خاموشی به زبان آمدم و گفتم  
ای یار می دانم که جانم را خواهی گرفت  
اما تو بگو زاده کدام جوری  
لاله کدام گلستانی ، از چه پستانی  
سخنم را شنید و سر برگرداند  
مثل آهرووی برگرداند و نگاهم کرد  
صدف دهانش باز شد و گل ریخت  
گفت من آرام جانم ، من شوخ ابرو گمانم  
من به هرگز مهربانم ، شوخ و مستانم  
سرو طنازی چو من هر که بیند خواب از چشمش خواهد پرید  
من میوه مرادم ، بازی است نام و شهره ترکستانم  
گمندان من ، گمان از من ، خنجر جانستان از من  
زده از من ، ستان از من ، حرفت سام داستانم  
چمالم در حسن ، صفا و کمالم در مهر و وفا

.....  
 .....  
 هیچ نمی دانم یارم به چه حالی و خیالی است  
 در گجا و بچه حال و چه احوالی است  
 من چشم براه و چشم یار براه است  
 روزگارمان به حال حافظ کشیده است  
 یار در حال آرامتن چشم و ابروست  
 به زبان و به لبش عسل و شکر می مالند  
 .....

.....  
 .....  
 سه گیسوی بلند با زلف های نور  
 بر سر راه توری نهاد مانند و من تنها  
 از تکه تکشان نمی شد گذشت  
 افتاده بودم به دور که به کدام تور پیستم  
 سه عیندرو بریم آمده از حق سزاوار  
 عهد مدبر ، عهد بهار ، عهد یار  
 هر سه در یک سامان و یک منزلت  
 در اندیشم که کدام عهد را بپذیرم من  
 یکی گوید ، دل رهای فرنگم  
 دیگری گوید ، من چیریلین مزگان خدنگم  
 سومی گوید نازنینی گلناری رنگم  
 ای این همه گل در باغچه بچونم کدامتان  
 .....

.....  
 .....  
 .....  
 .....  
 ( ماذون ) گوید رفت اختیار از دستم  
 فتادم به تور هر سه اردک زیبا

مانند شب ستاره می لرزید ، از گنیزکنی سیاه پرسیدم  
 گفت آن حور که جفاکش از تور سرشته  
 می خرامد همانند شیرین در درمها ( خسرو و شیرین )  
 بانوی باتوان است ، این شوخ ابروگهان  
 از نژاد ایلخان است ، او که پرسیدی از ماجرایش  
 صنوبر است دست راستش ، خورشید است دست چپش  
 دیگری ملام نام و خاور است که تافتای از خار را بیر است  
 .....

.....  
 .....  
 صدای عیش رندان را مقلدجا فراوانند  
 آلیا من بیگه نامی پیر همان است چه بگویم از ماجرایش  
 کشیده مانند گیاههایی زمین همه گمراهان سر مست  
 گرفته اند بساط عیش و نوش از سفید تا سیاهشان  
 من ( ماذون ) صاف قلمم و صراف زیبا رویانم  
 شهره قاف تا قاف منم از هوای دل .



یار رقت و نگاهي به پشت سر نکود  
 گچا سرت گرم قیل و قال شده است  
 ای که در یاد و نمی روی از یاد  
 ای یار بی وفا به چه خیالی فتاده ای ؟  
 وفا کردم به بی وفا و نشستم  
 عمری هدر کردم و نشستم  
 ماه و روز را شمردم و نشستم  
 وعده فریب او به سالیان کشیده است  
 آی خلق یکه جلت اردک زیبا را  
 قوش شکاری زهم جدا کرده



یادت می‌کنم ای شوخ گل رخ  
 ندانم چه چیز برای تو فرستم  
 ندارد هیچ چیز لیاقت یار  
 باید که جان را برای جان شورین بفرستم  
 یادگاری فرستم با خاطری پریشان  
 تا به زلفش حرفه را خاطر نشان سازد  
 چه باشد نشانه‌ای آب‌نوس و زرد نشان  
 برای هنربین موی زرافشانست فرستم  
 آن نگاه تازه که از بیخشت روئیده  
 آنگه ابر زلفش به خورشید سایه افکنده  
 برای آنکه از چشم بد در امان باشد  
 با صداقت از ته دل دعا و ثنا فرستم

ما غرق شدگان دریای عشقیم  
 سرشهاده در ره سودای عشقیم  
 باید که شناگری شویم در دریای عشق  
 از اشک چشم دردناکها سازیم  
 "مادون" گوید آن ماهتاب از یاد رفت  
 باید که به یار تازه نشانه‌ای تازه فرستیم .

در صحرائی محبت مجنون شدم من  
 که را گویم در این محکمه دردم را  
 از ستم جرح روزگار چگرم خون شد  
 نمی‌شود هر نادانی دردم را  
 بسیار گفتنی دارم. گر سرپوشی نکنم  
 بگویم به اهل دلی دانا و رفیقی  
 اگر پیدا شود لبرادری دلسوز  
 به یار بگوید سوز دردهایم را  
 پلبلی که جدا شد از گلشن  
 به همه حال می‌تاند از درد هجران  
 ای باد سیا از زبان این اسیر  
 بجان نما به گلستان همه دردم را  
 پریشانم و دگر عقلی ندارم  
 یار رفته و همدمی ندارم  
 به که گویم راز، مرمی ندارم  
 بگذار نداند هر بیگانه دردم را  
 شوق بلبل کی می‌شود تمام از گل سرخ  
 تمام نمی‌شود شور و شوق عشق از دماغ  
 گفتار "مادون" تمام نمی‌شود با حرف  
 باید که ثبت شود دردم در قصه‌ها





.....  
 .....  
 .....  
 .....  
 گیاهی عروسی کرد خان بهادر  
 به دفترها نوشتند و داستان شد



.....  
 .....  
 حوربان بهشتی همه جمع شدند  
 بافتند از هفتاد طرفه گیسوی عروس را  
 گوئی خسرو در گوی شیرین کرده منزل  
 با که بلقیس شده همنشین سلیمان  
 عروس عرق در جواهر از سرو پا  
 آینه گرفت برایش آفتاب  
 اسفند دود کردند برایش ستارهها  
 نور باران شد جهان چون پا بر رگاب نهاد او  
 تفتنگهای مارتین چون اژدها ، سواران چون نهنگ  
 چون به هم برخورد کردند ، جهان شد تنگ  
 همانند تیر شهابه فشنگ انداخته می شد  
 گوئی که زمین ستاره باران شده است

.....  
 .....  
 از دهگده ( وصل بند ) به حجله در آمد  
 دنیا همه محشر شد و پراز چلچراغ شد  
 یارب شکار اردک به عقاب مبارک ساز  
 هم به او هم به این مبارک ساز  
 ( مازون ) گوید این ماه به این خورشید مبارک  
 خلعت می پوشد و شادمان می شود



کسی که پارچه بختش سیاه شد  
 گر بشوئی با آب سلسبیل سفید نمی شید  
 کسی که اجلش آمد و پیمانهاش پر شد  
 گر بیالینش غلاگون هم بیاید درمان نمی شود  
 داغ زبیا رویان خزان می گند جوانی را

.....  
 باغبان با باغ و بلبل با گل  
 گز روی هم گذارند دماغ چاق نمی شود  
 بوی زلف عنبرین باشد خوش است  
 گر که در نیشگر شکر باشد خوش است  
 گر دوهم درد ، همسر شوند خوش است  
 گر یکدیگر را بکنند بیدماغ نمی شود

.....  
 آرزو دارم بروی گلستان تو بلبل شوم  
 باغی که حتی در گوشه بهشت هم یافت نمی شود



" به مناسبت عروسی بهادرخان ایلخانی سروده . "

در ایام زمستان بهاری نورس آمد  
 دنیا گلستان شد ز آمدنش  
 تمیم بهشتی وزید به باغ و لاله زار  
 پراز سوسن و سنبل ارفوان شد  
 باهد که تنگ گرد نویسنده نصیب و قسمت  
 آن که نوشت ماه آبان را برای نکاح



باید که به شادی گذرانید دوران جهان را  
بزرگ را ایل باید و ایل را ایلیان  
هیچ بزرگی نمی ماند بعد از ایلش  
شاد باش و از خانه غم کوچ کن  
در آئی از نفس و بال و پر بگشای

.....  
.....  
.....  
.....  
.....  
.....

آنکه ما را به نام زلف تو فکند  
مرحمت بر روی زخم ما گذاشت  
خون رنگین بجای صبا به دستش زد  
بعد از آنکه کمالش تفسیر کرد  
( مازون ) گوید هلال کردم بدرم را  
بسو آوردم جلالت و سدرم را  
قدم ندانند کسی تا زنده ام  
از پس موگم هست که قدم دانند



ای خان نوجوان که به داراب منزل کرده ای  
هیچ پرسیدی از کجا به کجا آمده ام من ؟  
سبح گشته و گل جهان را سیر کردم  
پرسان پرسان به این دیار آمدم



رفتی و دوران خوش گذشته به یاد می آید  
خونابه از گاسه هر دو چشمم می ریزد  
وقت جوشیدن دل دردم طغیان می کند  
مانند غراب که روی دریا دور می زند  
دارایی دارندگان دشمن جانان است  
چندانکه بر زیبای طاووس دشمن اوست  
بها ای یار دل خوش مدار به این جمال  
وین رنگ سرخ که خزان پذیرد دل خوش مدار  
به این عزت جاه و جلال  
در گردش است چرخ فلک و آفتاب می گذرد  
چرخ فلک هر روز عیش و نوشی دارد  
حیران می شود عقل و هوس گو تگوار کنم  
بگی چون من خرقه پوش می گردد  
دیگری خیز و ستیاب پوشیده می گذرد  
بنویس گلنار " مازون " که همه پند است  
تا توانی کوتاهی کن در شادی  
دنیا تمارخانه است و خلق تمارباز  
هر چهار روز برای بگی چهار قاب می گردد

.....  
.....  
.....  
.....  
.....  
.....

بیلبل را گل باید و گلزار را بیلبل  
هیچ بیلبل نتاند بعد از گلشن  
عاشقی خوش نیست دورانش خوش است

هر کسی خوی و خصلتی دارد  
 خوبی و بدی در زیبایان اشتباه است  
 هر کس که نژادش خوب باشد مورد اعتقاد است  
 یکی را می بینی چون قوش است ولی جغد است  
 یکی طالب شادمانی ولی فم و فسه نصیب است  
 یکی گدا می بینی که لایق شاهی است  
 یکی شاه می بینی که خوی او هرزه است

دختر باید از ایل و طایفه گرفت  
 از سلسله و دودمان اصل گرفت  
 در باغ از هر گلی نمی شود دسته گلی ساخت  
 هر گلی را رنگ و بویی ویژه هست  
 دختر آن است که نامی باشد ، نه رنگی  
 گل آن است که عطر باشد ، نه رنگی  
 هر زیباروی هرچائی بزنی گرفتن نشاید  
 عارف در این مقوله حرفها دارد  
 یکی طالب عقل است و کمال است  
 یکی اعتقاد به حسن جمال است  
 برد با بخت خود خلوت کن ، باقی خیال است  
 چشمه قسمت را آب دگری هست  
 باور مکن که جغد و باز با هم یکی شوند  
 باور مکن که اگلس و کرباس باهم یکی شوند  
 هر کس که همسرش با او جور نشود  
 هر دم قاتل و قاتل وهای وهوی است  
 روا نباشد که گوتاه قدی شوهر قده بلند بخواند  
 حماقت است که گوتاه حقیر ، خود را به بلند بچسباند

گر نمی شناسی ، ند ملایم ته درویش  
 نه بد ذاتم ، نه بد فعلم ، نه بد گیش  
 نه رئیسم نه صاحب گاو و خیش  
 نه پدر دارم که به لکر شمار آمده باشم  
 نه پاپو دم نه طالع چی نه فالگیر  
 نه چن گیم نه درو فگو ، نه لاف زن  
 نه طرارم نه راهزن ، نه راهدار  
 گج نیستم آشکار آمده ام  
 نه طبیبم ، نه جراحم ، نه عطار  
 نه داروغه ، نه غاصب ، نه رشوه خوار  
 نه عالم ، نه صاحبم ، نه پدنگار  
 نه از ترسی به نزد صاحب کار آمده ام  
 نه باج دهم ، نه ظالم و نه خون آشام  
 نه حاکم ، نه زاندا نیان ، نه آزاد ساز  
 نه پدر افکن ، نه زارع ، نه دروگر  
 نه بی عرضه ، نه بیگانه آمده ام  
 نه علاقم ، نه پتالم ، نه علاج  
 نه خرازم ، نه بزازم ، نه سراج  
 عاشقی تارک ، رندی تند مزاجم  
 گوهری دارم بهر خریدار - که اینجا آمده ام  
 ( مازون ) شاعرم ، نشان این نشان  
 تا به امروز بس بدی دیده است تنم  
 مرا آزموده اند خان های قشقایی  
 پیران پیران به این دیار آمده ام

زن خوب و شوهر خوب ، بخت و طالع است



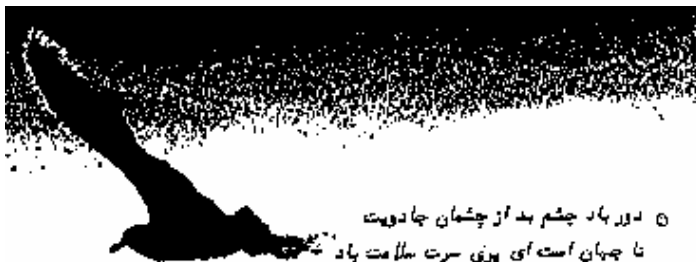


# زندگی و شعر پیوسف علی بیگ

کج خیال را بی شک کج خیال نصیب من شود  
حلال زاده من شک حلال زاده من باید  
مردانه بودن را بیازمائی و زن بگیر  
پیش رویت را نگاه کن که چاه است  
حائل کسی است که تنها یک زن بگیرد  
یک زن پسرا و خانه دار بگیرد  
ایرادی نیست به ( مادرین ) گر سالی یک زن بگیرد  
او دیوانه است و دیوانه همه روزش مردی است



چندین زیبا اطراق کردند و کوچیدند  
به گاروانسرای و صحرای قلب من  
شم همچنان از حد بگذشت  
نیافتم درویشی قلم را  
مرحم طبیعت چاره نمی‌کند  
قلب شکسته زخم دارم را  
.....  
.....  
.....  
.....  
بسکه زلفت چین بر چین است  
مانند ظلمات راه یافتن مشکل می‌کند  
صورتت جام جهان بین است  
هر قلب سیاه من آینه‌ای بیانداز  
به یار بگوئید هنگام شادی و سرور  
در خم تارهای زلفت به قلب من جانی دهد  
( مادرین ) در گلزار عشق از خار بزگان تو مجروح است  
از خار موهابت بخیمای زن قلب پاره پاره ام را



دور باد چشم بد از چشمان چادریت  
 تا جهان است ای پری سرت سلامت باد  
 نقاب نهنگن رقیب در میان است  
 بگذار که دور باشی از چشم نامحرم  
 درد بوی درمان را نه چاره هست نه تدبیر  
 این دیوانه یا بند خواهد یا زنجیر  
 حسنت عالم گیر شده همانند لیلی  
 ترسم که ساکن گوید و سنگ شوم

.....

سلطان پدید آمده مگر که عمر آمد و بگذشت  
 هنوز خماری چشمان شهبازی تو زیاد است  
 تو در این دنیا همانند باغ بهشتی  
 هنوز طوبار عاشقانه زیاد است  
 هنوز تیر مرغان تو در گمان است  
 هنوز خماری چشم مست تو زیاد است  
 هنوز گلستان نورستاات پر از شبنم است  
 هنوز در آغوش گلزار تو گل زیاد است

.....



یوسف علی بیگ بعد از " محزون " می زیسته است . وی بیشتر عمر خویش را در میان طایفه‌ی دره شوری گذرانیده است . یوسف شاعری دل سوخته ، مردمی و بی سواد بوده است ، به همین دلیل اشعاری که سروده تاالاسال از هجر و صفا و دل سوختگی است ، از حوادث مهم زندگی شاعر دلپسنگی او به دختری بوده با نام سلطان ، هم بدلیل این عشق یوسف علی بیگ در بیشتر اشعارش سلطان را مورد خطاب قرار داده است .

" یوسف علی بیگ " در این عشق چندان مرادی نمی یابد ، وبه همین دلیل دل به " خاور " خواهر سلطان می سپارد و خود در یکی از اشعارش چنین می سراید ،

روزگار زیبایی سلطان سرآمده  
 تو ای خاور چه خوب سلطان شکنندی  
 دو نهال از یک چشمه آب خوردند  
 یکی سنبل افشان ، یکی مشک بوی  
 یکی سلطان و دیگری خاور

باز از این شاعر روایت است که در اواخر عمر در جایی ، سلطان را که بیروزی فریوت و خمیده پشت شده بود بعد از روزگاران دراز فراق می بیند یوسف علی بیگ دگر بار زبان به ستایش سلطان می گشاید و بهر زن در جواب وی را طاعت می کند ، که یوسف پای من و تو بر لب گور است ، تو چگونه هنوز عوالم جوانی در سرداری؟ یوسف علی بیگ در جواب او شعر زیبایی سروده است که ترجمه آن در صفحه مقابل آمده است .

مغف سلانه از چگونگی مرگ او اطلاعی در دست نیست . و حتی تا بحال محل قبر او نیز شناخته نشده است .



در گدایان شب ، بچشم خواب آمده است .  
 اجل جان خواست جوابش کردم  
 از بهر آنکه به قربان تو کنم جان  
 از ایران تا توران و زیبارویان چینی  
 ایل‌های بزرگ گرجستان  
 تمام گل‌های سرخ این فصل بهار  
 همه پهلان شیدا به ترهان تو

.....  
 .....

این جان ناتوان را محالجه گرفتم  
 تا نمایم آنرا روزی به ترهان تو  
 بگدم بنشین ترا سوگند به خدا  
 دنیا می‌گذرد و اعتباری ندارد  
 ای یار باوفای ( یوسف خسرو )  
 بک جان شیرین دارم آنهم به ترهان تو

● اهل حق و اهل فهم و اهل هوش  
 همگی در فکر حشمت زندگی خود هستند  
 من دیوانه ، من بهلگانه ، من بیبوش  
 هر چه دارم و ندارم در ره یار است  
 گلستان من یاد می‌کنی از بهلالت

هنوز نهال قد تو رشد بسیار دارد  
 هنوز این نهال بهارش زیاد است  
 باور مکن که دنیایی بفروشم به تار و پوت  
 تا زنده‌ام باید سپهرام را بیاندازم  
 من می‌بخشم چه به‌آزم چه برنده شوم  
 هنوز شطرنج تو کمارش زیاد است  
 توسی ندارم من از سلطان و خان  
 دست کوتاه نخواهم کرد از دامان یار  
 از خون ( یوسف خسرو ) بی نوا  
 هنوز نگار دست‌های سفیدت زیاد است

شبه عید قربان است یارا جدا شو و برو  
 مگر فردا چه کسانی می‌شوند قربان تو  
 قربان گفته‌اند سالی یکبار است  
 من از اول همه روزم شد قربان تو  
 منزل ما این است این خانه عم  
 هر گس که تو را خواست باید در آتش عشق تو بسوزد  
 همه آهوان دشت ، گیگ‌های برگ‌ها  
 همه طاووس‌های هندوستان شوند قربان تو  
 ای زیبا در غم هجر تو تاب آورده‌ام



از نظر آنداختهای اسیری چو مرا  
 هم‌رهی کن تا عمار و گشکول برداریم  
 شاید که یار می‌ادم در گرجستان است  
 وای از این ایرهای پراکنده و این یادهای جنوبی  
 ترسم از این است که برف بیارد و راهها بسته شود  
 گاش اماں بهار خوبی باشد و ایل‌ها جمع شوند  
 جستجو کنم و ایل یار را پیدا کنم  
 استاد مرا داد مشقی از اول  
 منع عشق می‌کند هر آن‌گس که عاشق نیست  
 از این دل سوخته به در نمی‌رود عشق یار  
 زیرا که خانه دارد در جسم و دل و جان  
 چون جدا شدی تو ای یار زیبا از من  
 کارم شب و روز آه و زاری شده است  
 نیمه‌نگاهی کن تو ای یار زلف‌خا صفت  
 ( یوسف خسرو ) اسیر در این زندان است

■ ای سرو خرابان که با تاز می‌روی  
 زیبا ، برگرد و یا ما حرقی بزن  
 دمی مهلت ده تا جان براهت قدا کنم  
 دختر برگرد و یا ما حرقی بزن  
 یگدم گذر کن به باغ و ایوان ما

تا به گل و ریحان صفائی بخشم  
 ما را رسم است که مهران را عزیز داریم  
 دختر برگرد و یا ما حرقی بزن  
 ای تو ما را از شغل وهوش رانده‌ای  
 ای که عاشق خسته را دلخون کرده‌ای  
 ای که ( یوسف خسرو ) را مجنون کرده‌ای  
 دختر برگرد و یا ما حرقی بزن

● خاموش به حال خود نشسته بودم  
 رویو شدم با ماه پیتانی آفتابروئی  
 دست فلک بود که بر سر راهم آمد  
 چونان کبکی به شکار باز رویو شدم  
 بلبل شدم ، پرواز کردم ، به گلزار نشستم  
 یک گل تجیده به صد خار رویو شدم  
 به آن بی رحم چشم ، آن ستم‌کار  
 دل بستم و به این روز رویو شدم  
 .....  
 .....  
 .....  
 .....  
 از دست سلطان شربت خواستم سم گرفتم



ندانستم ، عمر دادم و خم گرفتم  
 قد چون الفم را دادم و خم گرفتم  
 همانند تکه‌ای برف با آفتاب زودتر شدم  
 برف پوشانده کوهها را و راهی نیست  
 برای عالمی بهار است ، برای من گلی باز نمی‌شود  
 گره مشکل ( یوسف خسرو ) باز نمی‌شود  
 ای فلک رحم کن به هزارها گره زودتر شدم

یکی عاشق خط و خال طاووس  
 امروزه فرموده خوش به احوال آن  
 کسی که دیوانه آن لیلی است  
 دلبرای امر تکلیف خواهی دسته گل  
 از گل آهسته‌تر بگو و از گل آهسته‌تر بخند  
 آن نازنین از دسته گل طریف‌تر که می‌آید  
 جانانه ( یوسف خسرو ) است که می‌آید

● ( سلطان ) من ، شمع رخساره بر لاقرو  
 تا دانی که پروانه شمع روی تو گیت  
 من خواستار حسرت کشیده و سوخته‌ام  
 جز من ، دانم که کسی نباید بسوزد  
 از سر تا پایت زد پوشش خواهم کرد  
 روی و حویت را زپوشش خواهم کرد  
 .....

یارا عشق تو قلمم را مجروح کرده  
 هجر تو به قلبم سیاهی افکنده است  
 سلطان من ، بیا خودت قلمم شکاف  
 بکن ، بمن چگونه ویرانه چغدها شده  
 یکی عاشق جمال یار است

● دانستم که بخت خفته‌ام بیدار شده  
 امروز ناله‌های با یار برخوردارم  
 در باغی نونهال در باقچه‌های نونهال  
 به جلو ، به سینه ، به آثار برخوردارم  
 دو عقرب را با ماه قرین دیدم  
 روز را با شام یلدا همسر دیدم  
 گل سرخ به سنبل سایه افکنده  
 به لاله‌زاری پر از سوسن برخوردارم  
 .....

ای دوست باولای ( یوسف خسرو )  
 پیوست ابروانت طاق کسری را ماند  
 خواستم که بهوسم آن چشمان زهرا  
 بر سر مزگان تو به خار برخوردارم



امروز در آن دلبری مستانه بدیدم  
مانند لیلی مجلس شادی چیده بود  
مجلسی که در آن صدها عاقل دیوانه بدیدم  
نوبهار تازه ، شکوفه های دشت  
گل های سرخ ، زهر طرف لالهزار شکفته بدیدم  
از هر طرف هندوتی بر پا ایستاده  
گویی که پاسبان آب حیوان بدیدم  
زلف چین کرده بر روی شانہ  
از چهار طرف ، زلف بدشانہ ریخته بود  
چون حاکم زنگبار که به چین تاخته باشد  
ملک عاشقان را ویرانه بدیدم  
در برابر نشسته ترکی سر مست  
مزه ها به گمان ابرو پیوست  
صفه عاشقان را شکست داده  
سینه خود را در آنجا آماج تیر بدیدم  
دو تا عقرب با قمر قرین شده  
در روی گنج حسن ، شهبازی گمین کرده  
بین دو شب یلدا یک قرص خورشید  
شام سید را با روزگنار هم بدیدم  
چاه زرخندان را از بلور ساخته  
زندان نامیده ، ولی زندان بلا بدیدم  
( یوسف خسرو ) واقرمود ( سلطان )  
در آنجا لگنده به زندان بدیدم .

● نپرسیدی ای یار چگونه است حال من  
ندانستی که دنیا برایم چه تنگ شده  
سلطان قسم به صرت روز و شبم سیاه است  
دل شگین و بی نوایم زار است  
به سیندام داغی از چپ و راست ، داغ یار  
چونانکه اوراق لیلی مجنون را گشت  
با اشک دیده ، باغ دلم را آبیاری گردنم  
چرا باید گل آن از دیگران باشد و خار از من ؟  
من عاشقی صادقم ، این حرف لاف نیست  
ز دریا زرگر شناسد و نقره را صراف  
ای قلک روا نیست خود انصاف بده  
چرا شاهین مرا سار کند شکار  
تاری از هویت که مرا امانت دادی  
هر دم با گلاب تر می گتم و شانہ می زدم  
راضی مباش که دلم ویرانه شود  
یارا ، به تو امیدها بستم  
( یوسف خسرو ) را گردی خون چگر  
قلبی که گاشتم ، هجران داد شعر  
بی وفا می مکن ای دلبر با وفا  
سلطان به تو خیلی امیدها بستم

● من گشتم گلستان را ، که ناگهان



● سلطان ، قدرت سرو است ، رویت گل سرخ  
از گل نازکتر است ای به قربان رویت  
تو فصل بهاری و من بهار عمیقین  
فدای بهار تو که پر است از سوسن و سنبل  
های افزاری که آستر آن از سفور  
فدای ابروی قلمی ، هدای آهسته است  
سلطان گیسوی خود را که شانه من زنی و من زلفه  
از جایی که افشان من گشتی ، عنبر من بریزد  
سرمه که می گشتی به چشمان شگلایت  
مشاقی را می گشتی ، ای فدای چشمانت  
حرفهای شیرین ، لطیفه های تشنگت  
آواز و ساز شهرت را بریان  
گهی می شود که این زمستان به بهار رسد  
گهی می شود که گار و بار ما سازگار شود  
که قد و بالایت را از قماشها رنگین بپوشانم  
سرانداز گلایبتون را قربان روم  
( یوسف خسرو ) گوید ای یار مشک بوی  
بیا با هم بنشینیم رو بروی  
بنشینیم و شویم ذمی گرم گلنگوی  
تو از حق گوئی و من شوم حق جوی

